

## اومدم از هند اومدم! ♦

ناصر فیض \*

در مریخ دنبال موجود زنده می‌گردند و پیاده روهای هند با آدم سنگفرش شده است، شکم‌های برآمده و چشم‌های گود افتاده، فقر و فیل و فلفل و باران بلا تکلیف و انبه، معجون شگفتی است. همه تناسب‌ها در ذهنت به هم می‌ریزد، قبلاً فیلم‌های هندی چیزهای دیگری گفته‌اند، می‌بینی اینجا لوکیشینی برای آن فیلم‌ها نیست و باز به هم می‌ریزی.

حالا دیگر گاندی نام بزرگی نیست، گاندی شکلی از انسان است که در سرتاسر هند پراکنده است.

کسی به تو احترام نمی‌گذارد، اما تو با نجابت ذاتی‌ات عادت کرده‌ای که حتی به گاو احترام بگذاری و از این درخت و باران حتی به اندازه‌ی یک میمون سهم نداشته باشی، و نارگیل‌ها را سر چهار راه‌های شرق به توریست‌های غربی بفروشی تا آنها برای کمی نارگیل و التماس پول خودت را به خودت برگردانند.

هوا گرم است، آنقدر که نیازی به فلفل نیست اما تو با نجابت شرقی‌ات عادت کرده‌ای که به هر بهانه‌ای بسوزی تا بدانی هستی. وقتی چهار خواهر دم بخت داری، باز از نجابت شرقی توست که باید بسوزی تا شاید یکی به خانه بخت برود و پیاده رویی در شهر، شبی را به هل‌هله و لبخند بگذرانند.

حالا هی بگویند زیر سر انگلیس است.

---

♦ نام یک ترانه قدیمی ایرانی است.

\* شاعر، نویسنده و طنزپرداز ایرانی.

باور کنید زیر سر انگلیس چیزی نیست، جز بالشی از رؤیایا به خیال روزی که همه جهان یکصدا و یکزبان فریاد زنده‌باد آزادی سر بدهند و آزادی همواره آوازی زیبا و فریبا بماند.

آمار نفوس هند آسان گرفته می‌شود، تنها کافی است توانایی شمارش سریع داشته باشی. سرتاسر هند را از کنار پیاده‌روهای شب بگذری، یادت باشد که گاوها را شماری، آنها به اندازه کافی محترم شمرده می‌شوند.

چه التماسی می‌کند هند! قد و نیم قد دور مینی‌بوس را گرفته است تا شاید شب، نانی به پیاده‌رو ببرند. نیاز بی‌حد و توریست‌ها می‌دانند که قیمت این التماس‌ها ۵۰ روپیه بیشتر نیست. همیشه هرطرف معامله کار خودش را می‌کند.

این صحنه مثل موضوع فیلم‌های هندی همیشه تکراری است.

مهندس عبدالملکیان گوشه مینی‌بوس در خودش فرو رفته و تمام آشوب است و طوفان. خیر سرمان آمده‌ایم جهانگردی کنیم! من می‌دانم که عبدالجبار چرا این قدر از باران فیلم می‌گیرد، آخر مرد بزرگ میان این همه آدم چاره دیگری ندارد.

یک مینی‌بوس عاطفه آورده‌اید به هند که چه؟ گاهی کمی بی‌خیالی از نان شب واجب‌تر است.

خودم را می‌زنم به بی‌خیالی، اما نمی‌شود!

در جزیره فیل‌ها، رسیدیم به معبدی که چیزهای بدی را به‌عنوان نمادزایش و بالندگی مجسمه کرده بودند عکسی به یادگار گرفتیم تا خیلی چیزها را فراموش نکنیم! سهیل می‌گوید: ناصر ما آرامش مان را از دست داده‌ایم. و این ناخدا چقدر اسم با مسمایی دارد در این طوفان. مرد که گریه نمی‌کند، سکان را بچسب مرد حسابی کشتی آرامش‌اش را از دست داده است.

بار دیگر به سهیل می‌گویم: هوشمند می‌گوید "اینها که موج نیست یک مرتبه می‌بینی که دماوند دارد می‌آید به طرف کشتی، اما کشتی باز هم غرق نمی‌شود". سهیل کمی آرام‌تر می‌شود و می‌گوید: هوشمند خودش گفت؟! او بچه جنوب است، اینها را خوب می‌داند و نگاهم گره می‌خورد با نگاه سعید بیابانکی که نمی‌دانم به چه چیزی فکر می‌کند!

در یخچال خوابگاه دانشگاه دهلی را باز می‌کنم چیزی شبیه توت فرنگی از آن بیرون می‌آورم و مشغول می‌شوم. مغز میوه شبیه باسلوق است باسلوقی که گردوی وسط آن خوردنی نیست و شباهت عجیبی به سوسک دارد. خیلی از مزه آن خوشت نمی‌آید، بعدها مجبور می‌شوی که خوشت بیاید. می‌خوری، اما نمی‌دانی چه می‌خوری! به جبار می‌گویم: خیلی میوهٔ بلا تکلیفی است و جبار مثل همیشه خندهٔ شیرین‌اش را سرازیر می‌کند.

به‌آقای ایکس می‌گویم: اینجا ظاهراً مشکل آب نیست. می‌گوید: همین‌طور است مردم، بالای بام‌هایشان تانک دارند و از آب باران جمع شده، در ماه‌های بی‌باران استفاده می‌کنند. می‌گویم: در لبنان هم همین‌طور است همه جا تانک هست و...

آقای ایکس چیزی نمی‌گوید و جبار نگاهی می‌کند به من و جمع و همه باهم می‌خندیم. اما آقای ایکس فقط لبخند می‌زند.

اسمش را گذاشته‌ام آقای سوتین، سوتی قبلی تمام نشده، سوتی جدیدی رو می‌کند. سوتین را مثل «گمدین» بخوانید.

صبحانه می‌خوریم که آقای ایکس یا همان آقای سوتین می‌آید و با حرکات و تعارفات به شدت لو رفته می‌خواهد برخوردهای شب پیش را زُفو کند. اما چنان کوکهای درشتی می‌زند که حتی قزوه می‌تواند از دهلی هم آنها را ببیند.

می‌گوییم برنامه چیست؟ می‌گوید: اگر بشود به دریا می‌رویم و با قایق دریاگردی می‌کنیم و ادامه می‌دهد البته فکر نمی‌کنم بشود. چون دیشب باران فراوانی باریده است و دریا...

می‌گویم: درست است در این مواقع دریا بسیار خیس و لغزنده است و لذا خطرناک! باید صبر کنیم یا برنامه را تغییر بدهیم.

جبار نگاهی به من و جمع می‌کند و باز همه باهم کمی بلندتر می‌خندیم، ولی آقای ایکس فقط چیزی نزدیک به لبخند بر لب دارد و دیگر هیچ.

سعید می‌گوید: دقت کرده‌ای زنان اینجا هیچ‌گونه آرایشی نمی‌کنند!

می‌گویم: تو به خیلی چیزها دقت می‌کنی که من نمی‌کنم؟! و ادامه می‌دهم که خوب علت روشنی دارد. زنان هند دو دسته‌اند، آنها که زیبا هستند و آن دسته که زیبا نیستند.

زیباها نیازی به آرایش ندارند، دسته دوم هم که آرایش برایشان فایده‌ای ندارد. و اینبار هردو باهم می‌خندیم و جبار هم آن طرف دارد عکس می‌گیرد از همه جای هند! سهیل می‌گوید: پرسیدم و گفتند این مردم خودشان با علاقه وسط بلوارها و کنار پیاده‌روها می‌خوابند و راضی هستند و نهایت آرامش را هم دارند.

می‌گویم: سهیل جان! تو حضری یک هفته چیزی نخوری و لخت وسط خیابان بخوابی و فکر کنی که آرامش داری؟

همه باهم می‌خندیم، البته نه به‌آقای ایکس!

به‌همراه هندیمان می‌گویم: ظاهراً در هند نانویی از نوع مرسوم آن در ایران وجود ندارد. می‌گوید: درست است برای این‌که اینجا مردم نان را در خانه می‌پزند. می‌گویم ما در خانه اورانیوم غنی می‌کنیم، اما نان را از بیرون می‌خریم.

جبار می‌خندد تا سفر را شیرین‌تر ادامه بدهیم.

دوستم می‌گوید: هند مردم بسیار آرامی دارد، نه حرکت ویژه‌ای نه اعتراضی و

نه...

می‌گویم: اعتراض و حرکت توان می‌خواهد عزیزم! روزی یک وعده غذا آن هم اگر اقبال با تو باشد که این همه نیرو ندارد تا حرکت خاصی از آدم سر بزند. تازه مگر اعتراض همیشه باید با حرکت همراه باشد. اینها خوابیده اعتراض می‌کنند، هر شب تا صبح وسط بلوارها و کنار پیاده‌روها!

این‌بار نمی‌دانم چرا کسی نمی‌خندد؛ آقای ایکس هم نیست.

ساعت ۱۲/۵ حرکت می‌کنیم برای متحول کردن زبان فارسی. فکر می‌کنم تا امروز بمبئی این‌قدر شاعر فارسی زبان را یکجا ندیده است و مثل آن موش همسفر با فیل در جاده خاکی، نگاهی به پشت سرم می‌کنم و می‌گویم: رفیق ببین چه گرد و غباری راه انداخته‌ایم!

و تنها خودم می‌خندم چون این آخری را فقط از ذهنم گذرانده‌ام.